

آنکه مرا شفا داد...

زینب جعفری

نشسته بودم گفت: اسماعیل! نگفتم به خدا توکل کن که او کلید همه درهای بسته است، دیدی او ما را تنها و بی صاحب رها نکرده است.

به یاد روزی افتادم که همراه سید از حله به بغداد آمدم. او همه طبیبان و جراحان حاذق بغداد را برای درمان زخمم جمع کرد. آنها پس از معاینه، با ناراحتی سری به علامت تأسف تکان دادند و رفتند. من ناراحت و غمگین بودم. از سویی درد و رنج زخم بود و از سویی دیگر ناامیدی و نگرانی از این که چگونه عمری را با این زخم کنار بیایم؟ با خود گفتم: اسماعیل سربار دیگرانی! نمی توانی کار و پیشه ای داشته باشی تا مخارج زندگیت را تامین کنی چه برسد به این که عصای دست پیری پدر و مادرت باشی.

آخر جمعیت چهره آشنایی دیدم. سید بود. او هم به من می نگریست. صدایش زدم و کمک خواستم. با عده ای از دوستانش نزدیکم آمد و جمعیت را کنار زد. بعد از من پرسید آن که می گویند شفا یافته و این ولوله را در شهر به پا کرده تویی؟ گفتم: بله. نزدیک تر آمد و گوشه لباسم را کنار زد تا زخم پایم را نگاه کند. چون قبلاً زخم را دیده بود می دانست کدام پا را نگاه کند. آهسته لباس را رها کرد و گوشه دیگر آن را بالا زد. پس از مدتی در حالی که خیره خیره نگاهم می کرد، از حال رفت. مردی که پشت سر سید بود او را گرفت و آرام روی زمین نشانند و شانه هایش را مالید. یکی هم کاسه آبی آورد. او کم کم به هوش آمد و در حالی که لیختنی روی لبانش نقش می بست به من که روبه رویش

از دور سیاهی پل بغداد دیده می شد. اسب را هی کردم تا تندتر برود. وقتی به نزدیکی پل رسیدم جمعیت زیادی را دیدم. چند نفری جلوتر از من روی پل بودند که مردی جلوی آنها را گرفته بود و اسبم و نسب شان را می پرسید. وقتی نوبت من شد گفتم اسماعیل فرزند حسن اهل روستای هرقل حله ام. مرد که نامم را شنید سرش را به عقب برگرداند و رو به جمعیت فریاد زد: خودش است! اسماعیل هرقلی.

مردم به طرفم هجوم آوردند. هر کس سعی می کرد تا مرا در آغوش بگیرد. از شدت فشار جمعیت نزدیک بود که خفه شوم که ناگهان در





می کردم، گفتم: باشد. مرد گفت: دشداشته را بالا بزن تا زخم پایت را ببینم. مردد بودم که نزدش بروم یا نه. با خودم گفتم: اگر بادیه نشین باشد چه؟ آنها زیاد از نجاست دوری نمی کنند. من هم که تازه غسل کرده و لباس هایم را شسته ام. در همین فکرها بودم که او دو دست مرا گرفت و به سویی خود کشید و دست بر زخم گذاشت و آن را فشار داد. درد شدیدی تمام بدنم را فرا گرفت. دندان هایم را به هم فشردم تا درد کمتری حس کنم. او مرا رها کرد و دوباره بر اسبش نشست.

پیرمرد جلو آمد و گفت: راحت شدی اسماعیل! دیگر زخم اذیت نمی کند؟ من که پیراهنم را پایین می کشیدم پرسیدم: شما که هستید؟ پیرمرد گفت: او امام است؛ امام زمان علیه السلام. من به طرف امام دویدم در حالی که او سوار بر اسب بود پاها و رکابش را بوسیدم. آنها حرکت کردند تا برگردند. من هم به دنبالشان دویدم. امام فرمود: برگرد! گفتم: هرگز از شما جدا نمی شوم. آن حضرت دوباره فرمود: صلاح تو در برگشتن است. دوباره اصرار کردم. پیرمرد سرش را برگرداند و گفت: خجالت نمی کشی اسماعیل! امام دو بار به تو فرمود برگرد و تو به حرفش گوش نمی دهی؟ با شنیدن حرف پیرمرد همان جا ایستادم و گریه و زاری کردم!

وقتی حرف هایم تمام شد، وزیر پرسید: گفتی قبلاً هم پیش طبیبان و جراحان بغداد رفته ای؟ گفتم بله. وزیر چند سرباز را به دنبال آنها فرستاد. وقتی آمدند وزیر گفت: شما قبلاً زخم پای این مرد را دیده بودید؟ همه گفتند بله. وزیر گفت: من صد هزار دینار به کسی می دهم که او را درمان کند! طبیبان نگاهی به هم کردند و یکی از میانشان گفت: قربان! این زخم علاج ناپذیر است چون روی رگ اکحل و چسبیده به آن است. اگر زخم را جراحی کنیم رگ هم قطع می شود و آن وقت بیمار می میرد. وزیر سری تکان داد و نگاهی به طبیبان کرد

خجالت می کشیدم جلوی سید گریه کنم اما دست خودم نبود. هر کاری کردم که جلوی جاری شدن اشک هایم را بگیرم نشد. خودم را در آغوش سید انداختم و زارزار گریستم. با تکان های دست سید به خود آمدم. او بلند شده بود و شانه های مرا تکان می داد و می گفت: اسماعیل! کجایی؟ وزیر خلیفه تو را خواسته، بلند شو باید پیش او برویم. به همراه سید پیش وزیر خلیفه که مردم به او قمی می گفتند رفتیم. ابن طاووس رو به او کرد و در حالی که پا دست به من اشاره می کرد، گفت: این مرد برادر و صمیمی ترین دوستم است.

وزیر در حالی که روی تختی نشسته بود، از من خواست تا داستان شفا یافتنم را تعریف کنم. من هم گفتم: وقتی طبیبان حله و بغداد از درمان عاجز شدند تصمیم گرفتم به سامرا رفته و به ائمه متوسل شوم. در آخرین بار زیارت حرم سامرا با خود گفتم بهتر است قبلش غسل زیارت کنم و لباس های تمیز بپوشم. برای همین صبح زود به دجله رفتم و لباس هایم را شستم و بعد غسل زیارت کردم و ظرفی را که به همراه داشتم پر آب نمودم و به حرم باز گشتم. وسط های راه بودم که دیدم چهار سوار به سویم می آیند. به من که رسیدند ایستادند چند جوان و یک پیرمرد بودند. وحشت زده نگاهشان کردم. دو جوان، شمشیر به کمر بسته بودند و پیرمرد هم نوک نیزه اش را بر زمین گذاشته بود. جوانی که نقاب داشت و قبا پوشیده بود با صدایی که در آن مهربانی و آرامش موج می زد، سلام کرد و گفت: اسماعیل! فردا به شهرت برمی گردی؟ من حیرت زده نگاهش کردم؛ او هم نامم را می دانست و هم از رفتنم خبر داشت در حالی که من در سامرا تنها و غریب بودم و دوباره برگشتنم هم با کسی حرفی نزده بودم. با تعجب در حالی که نگاهش

و گفت فرض کنیم زخم را جراحی کرده و بیمار هم زنده مانده است آن وقت چقدر طول می کشد تا بیمار خوب شود؟ همه گفتند: حداقل دو ماه، جای زخم هم برای همیشه سفید می ماند و مویی هم آنجا نمی روید. وزیر گفت شما کی این مرد را دیده بودید؟ آنها گفتند با امروز می شود ده روز قبل. وزیر گفت دوباره او را معاینه کنید. طبیبان جلو آمدند و لباس هایم را بالا زدند تا زخم را ببینند، اما اثری از آن نبود. فکر کردند شاید اشتباه کرده اند و پای دیگرم را نگاه کردند، اما در آن هم زخمی نبود. در این هنگام یکی از طبیبان که مسیحی بود فریاد زد: این گونه شفا یافتن از معجزات مسیح علیه السلام است! وزیر اخم هایش را درهم کشید و گفت: وقتی کار شماها نیست خود می دانیم کار کیست!

خبر به گوش خلیفه رسید. وزیر مرا با خود پیش خلیفه برد. من داستان شفا یافتنم را برای او هم نقل کردم. وقتی حرف هایم تمام شد یکی از غلامان خلیفه به اشاره او کیسه ای که در آن هزار دینار بود، آورد. خلیفه آن را به طرف من گرفت و گفت: بگیر! این را خرج خود و خانواده ات بکن! من در حالی که سرم پایین بود گفتم: نمی توانم حتی سکه ای از این هدیه خلیفه را قبول کنم! خلیفه چینی به پیشانی اش افتاد و گفت: چرا؟ از که می ترسی؟ من در حالی که سرم را بالا گرفته بودم گفتم: آن که مرا شفا داد، گفت چیزی از خلیفه قبول نکن! ●

منبع:

نجم التاقب، ص ۴۱۱ و بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۸۰۱